



# سفر عشق

نیم ساعتی تا اذان مغرب مانده بود. "الیاس" شیر آب را باز کرد و پاهایش را زیر آب خنک گرفت. خنکی آب کم کم به سمت زانوهایش نفوذ کرد و حرارت پاهایش کمتر شد. آستینهایش را بالا زد و منتظر ایستاد آب پاهایش خشک شود تا وضو بگیرد. چشم گرداند و به گنبد طلایی رنگ چشمم دوخت. هوا گرگ و میش بود و چراغهای روشن شده آمیخته با دود اسپند و عود، حال و هوای خاصی به فضای اطراف حرم داده بود. حرم امام حسین (ع) درخشش خاصی داشت و با فاصله ای نه چندان دور، حرم برادری وفادار.

چشم از حرم برداشت و مشغول وضو گرفتن شد. سوزشی زیر انگشت شست پایش احساس می کرد. مسح پاهایش را که کشید، شیر آب را بست و روی سکویی که چند قدم با آنجا فاصله داشت نشست. کف پایش را نگاه کرد؛ زخمی کوچک کف پایش بود که سوزشی عمیق ایجاد کرده بود. پمادی از جیبش درآورد و روی زخم مالید.

- شما هم با کاروان پیاده اومدین؟!

مردی میانسال این سوال را پرسیده بود.

- بله

آستینهای پیراهنش را پایین داد.

- اسم من "سلمان" هستش. اسم شما چیه؟ ببخشید که سوال می کنم. من تو اداره ثبت احوال کار می کنم. قسمتی که شناسنامه صادر می کنن. یه جورایی عادت کردم اسم اشخاص رو بپرسم.

لبخند صمیمانه ای زد. الیاس که دکمه های آستینش را بسته بود دستش را روی شانه سلمان گذاشت.

- من الیاسم. گلروشی دارم.

- شما هم اولین باره تشریف میارید کربلا؟

الیاس گرد و خاک نشسته روی پیراهنش را تکاند. نگاهی به دو گنبد درخشان انداخت:

- این چهارمین ساله که توفیق زیارت نصیبم میشه.

- تو این سالهایی که اومدین اینجا تا حالا دیدین که کسی شفا پیدا کنه؟ منظورم شنیدن نیست. این که با چشمهای خودتون دیده باشین؟!

الیاس به چشمهای غمناک سلمان نگاه کرد. غمی سنگین پشت نگاهش پنهان بود. چشمهایش نمناک شد.

- بله.

- واقعاً؟ با چشمهای خودتون دیدید؟

- بله. با چشمهای خودم. مثل این که خیلی تعجب کردید.

- واقعیتش اینه که تعجب کردم. میدونید، هر کسی اعتقادات خودش رو داره. من معتقدم وقتی خدا هست نیازی نیست که از کس دیگه ای چیزی بخوایم.

- اعتقاد درستیه.

- پس این همه آدم اینجا چی می خوان؟ بیشتر این مردم اینجا به این امید که این زیارت

باعث رفع گرفتاریاشون بشه.

- درسته. البته نه همه. خیلیا هم عاشق امام و اهل بیت هستن. به خاطر این اومدن زیارت. قبول دارم. این خیلی خوبه که آدم بیاد و جایی رو که دلش به خاطرش می تپه از نزدیک ببینه. حتما آرامش بخشه. ولی من متوجه فکر اونایی که میان تا از امام شفا بگیرن نمیشم. امام شفا میده؟

الیاس به فکر فرورفت و کلماتی را که می خواست بگوید، از ذهن گذراند:

- آقا سلمان، توضیحش یه کم سخته. تا حالا کوهنوردی رفتی؟

- سلمان که متوجه منظور الیاس نشده بود، با تعجب پاسخ داد:

- رفتم. ربط این قضیه به سوال من چیه؟

- مجبور شدی برای بالا رفتن از یه صخره از طناب استفاده کنی؟

سلمان پاهایش را زیر شیر آب گرفت و لبخند زد:

- اصلاً. من کوهنورد حرفه ای که نیستم. گاهی تفریحی برای گشت و گذار همراه دوستان میریم کوه. ولی توی فیلمهای مستند دیدم که چطور از صخره بالا میرن. معمولاً یکی به سختی و با زحمت جای پا درست می کنه و بالا میره تا یه طناب برای بقیه بفرسته پایین. بقیه هم اون طناب رو می گیرن و به سمت بالا حرکت میکنن و اینطوری خودشون رو می رسونن بالا.

- این که یه مساله کاملاً طبیعی و مشخصه...

صدای مناجات قبل از اذان، از بلندگوهای حرم به گوش می رسید. کم کم به سمت حرم حرکت کردند. الیاس با لحنی مطمئن ادامه داد:

- شفا فقط دست خداست.

سلمان هیجان زده و کلافه ایستاد و به الیاس چشم دوخت؛ آرامش و اطمینان اولین چیزهایی بود که می شد در چهره الیاس تشخیص داد. این آرامش به سلمان هم منتقل شد ولی سوالاتی بزرگ در ذهنش بود:

- یعنی شما می گید اینایی که دست به دامن ائمه میشن کژ راه رفتن؟

الیاس لبخندی زد و سری تکان داد:

- اصلاً اینطور نیست. ائمه کسانی هستن که صخره ها رو بالا رفتن و طنابی به سمت پایین رها کردن. اونا راه رو رفتن و پیش خدا اعتبار ویژه ای دارن. در راه خدا سختی کشیدن و مصیبت تحمل کردن.

چشمهایش اشک آلود شد. گنبد از پشت اشکهایش می درخشید.

- نمونه ش همین امام حسین؛ مصیبتهایی رو تحمل کرده که که گاهی حتی فکر کردن به اون در توان ما نیست. شهادت اون همه یاران و اقوام پیش چشم امام، شهادت بچه شش ماهه تا پیرمرد خیلی مسن، شنیدن اون همه تهمت و ناسزا از طرف آدمایی که مدعی دین بودن. شاهد بودن آتش زدن خیمه ها و آوارگی و اسارت یاران و اقوام...

اشکهای الیاس سرازیر شده بود. توان ادامه مسیر را نداشت. سلمان دست او را گرفت و به گوشه ای رفتند. نزدیک حرم بودند و جمعیت سیل آسا به سمت حرم در حرکت. الیاس آرام روی زمین نشست و صورتش را میان دستهایش گرفت. شانه هایش می لرزید. حال سلمان هم دگرگون شده بود و پرده ای از اشک جلو چشمهایش را پوشانده بود. الیاس آرامتر که شد، بلند شد و به مسیرش ادامه داد.

- ائمه راههایی رو رفتن که در توان پیمودن دیگران نبوده یا این که دیگران اون همه همت و اعتقاد نداشتن که به اندازه ای اونا تو مسیر مستقیم باشن. ائمه روش درست دعا رو بلدن و از یه طرف هم خودشون رو وقف خدا کردن. اعتبار ویژه ای پیش خدا دارن. ما به ائمه متوسل میشیم که در حق ما دعا کنن. دعای اونها گیراتر از دعای ماست. در حقیقت ما به ائمه متوسل می شیم که شفاعت ما رو پیش خدا بکنن. نمونه ش همین دعای توسل که

ما چهارده معصوم رو شفیع خودمون می

کنیم و بهشون متوسل می شیم. نمیدونم

می تونم منظورم رو برسونم یا نه؟

سلمان ذهنش آنقدر درگیر جملات الیاس شده بود که نخواست با جواب دادن رشته افکارش پاره شود. الیاس که متوجه حال او بود، چند لحظه سکوت کرد و بعد از مدتی گفت:

- بیا کمی ساده ترش کنیم. مثلاً خود تو.

اصلاً نشده که کسی از تو بخواد مشکلی

که تو اداره شما داشته به واسطه تو حلش

کنه؟ مثل اینکه پیش رئیسست وساطت

شخصی رو بکنی و مشکلتش رو حل کنی؟

سلمان سرش را به نشانه تایید تکان داد:

- بله، شده. نه یک بار و دو بار، که بارها این

اتفاق افتاده.

- حالا اگه بجای تو، من یا شخص دیگه ای

که رئیسست نمیشناسه وساطت می کرد، کار

این بنده خداها به این راحتی راه می

افتاد؟

- قطعاً نه.

